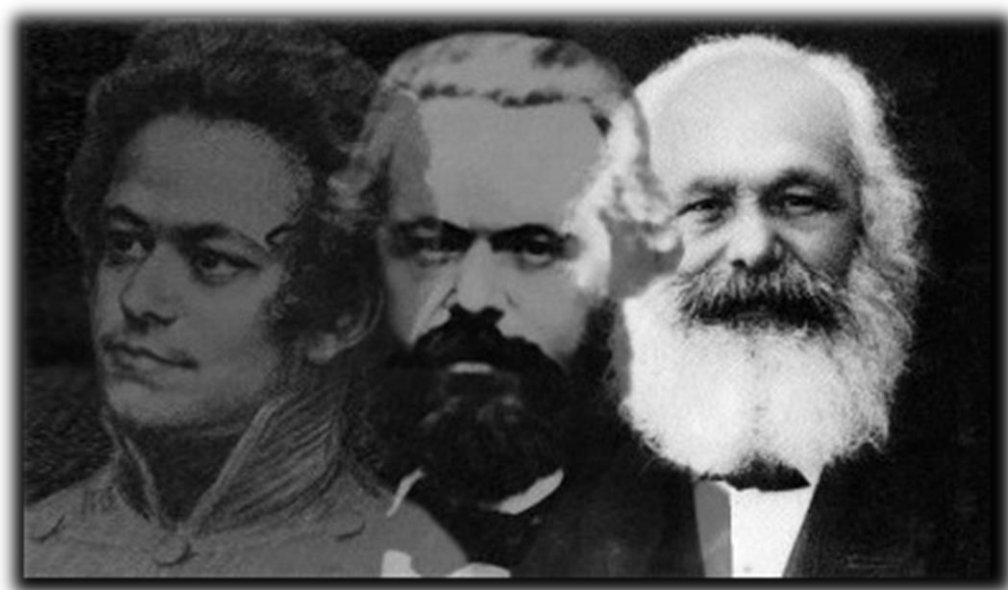


نقد
اقتصاد سیاسی

کارل مارکس و میراث ماندگار او

سعید رهنما



به مناسبت دویست سالگی مارکس

نقد اقتصاد سیاسی

اردی بهشت ۱۳۹۷

پنجم ماه می (۱۵ اردیبهشت) سالروز تولد دویست سالگی بزرگ‌مردی است که بی‌تردید در تحولات فکری بشر نقش بی‌مانندی ایفا کرده، و با ورود به سومین سده، آثار وی در عرصه‌های نظری فلسفی، اقتصادی و علوم اجتماعی، و نیز در عرصه‌ی مبارزات سیاسی و طبقاتی کماکان جهت‌دهنده‌ی تغییر و تحولات مهم اجتماعی است. واقعیتی است که در صدسالگی تولد مارکس اولین انقلاب بزرگ به نام او در کشوری چون روسیه اتفاق افتاده بود، و در حدود یک‌صد و پنجاه سالگی اش انقلاب‌های بزرگ دیگری باز تحت نام او در چین، ویتنام، کوبا و دیگر کشورها روی دادند، اما اکنون در دویست سالگی اش دولت‌های آن کشورها، که حدود نیمی از جمعیت جهان را تحت پوشش داشته‌اند، به درجات مختلف از افکار او فاصله گرفته‌اند. با آن‌که از این شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها، که خود تا حدی نیز معلول برداشت‌های غیردقیق و عجولانه از نظرات مارکس بود، جهان‌بینی مارکسی را برای پاره‌ای به زیر سؤال کشید، اما نتوانست و نمی‌تواند کلیت تفکری را که مارکس پی‌ریزی کرد سست کند.

همان‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود، نظام سرمایه‌داری تمامی ساختارها و روابط ماقبل سرمایه‌داری را نابود کرد و «بازار جهانی» اش را به سرتاسر کره‌ی زمین گسترش داد و عمده‌ی نیروی کار و نیروهای طبیعت را تحت کنترل درآورد. میل به تمرکز هرچه بیش‌تر قدرت اقتصادی، قدرت سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار را نیز هرچه بیش‌تر کرد، و همزمان با پیشرفت‌ها و تحولات عظیم اقتصادی، علمی، تکنولوژیک و اجتماعی، استثمار انسان و طبیعت و نابرابری‌های اجتماعی را تشدید نمود. سرمایه‌داری پیشرفته و افسارگسیخته‌ی امروزی که خود را در شکل نولیبرالیسم همراه با سلطه‌ی جهانی انحصاری سرمایه‌ی مالی و با بحران‌های ساختاری و ادواری اش عرضه، و انسان و انسانیتی بیگانه، منفرد و منزوی خلق کرده، همان ویژگی‌هایی را یافته که مارکس پیش‌بینی کرده بود.

ترقی خواهی از نوجوانی

زندگی‌نامه‌نویس‌های معتبر مارکس^۱ بر این نکته اتفاق نظر دارند که مارکس از دوران نوجوانی گرایش‌های ترقی‌خواهانه و انسان‌دوستانه داشت. او در خانواده‌ای نسبتاً مرفه که اجداد پدر و مادری اش جد اندر جد خاخام‌های کم‌وبیش بانفوذی بودند، به دنیا آمد. پدرش عمدتاً بخاطر گریز از یهودی‌ستیزی به مسیحیت گرویده و تمام فرزندانش از جمله کارل را غسل تعمید داده بود. با پایان مدرسه، مارکس به دانشگاه ایالتی بُن رفت و به قول دیوید مک‌لِلان جذب افکار رمانتیک و ایدالیسم کانت و فیخته شد، اما آن‌جا را رها کرد و به دانشگاه برلین رفت و سخت تحت تأثیر افکار هگل، که تفکر حاکم در آن دانشگاه بود، قرار گرفت. از اولین

نامه‌های باقی‌مانده‌اش نامه‌ای است که او در ۱۸۳۷ در سن ۱۹ سالگی از برلین به پدرش نوشته و در آن تحول نظرات خود را در یک سالی که گذشته بود توضیح داده؛ گذر از کانت به هگل را اعلام می‌کند، و با تأکید بر «تقابل کامل بین آنچه که هست، و آنچه که باید باشد»، تلاش‌ها و تلاطم‌های فکری خود را شرح می‌دهد.^۲ این نامه پاره‌ای ویژگی‌های شخصیتی مارکس را که بعدها در سراسر زندگی‌اش می‌بینیم، نیز روشن می‌سازد. مارکس در آن به تفصیل به مطالعات شبانه‌روزی خود در عرصه‌های مختلف علوم، هنر، فلسفه، به ترجمه‌ی پاره‌ای آثار کلاسیک لاتین، از آن جمله «معانی بیان» ارسطو، خواندن و «شناختن هگل از اول تا آخر با اغلب پیروانش»، و شروع به فراگیری زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی، اشاره می‌کند، و به شرح بیماری خود ناشی از این پرکاری‌ها و کم‌خوابی‌ها، و رنج بردن و همدردی با خانواده‌اش نیز می‌پردازد.

افکار ترقی‌خواهانه‌ی مارکس جوان را حتی در نوشته‌های زمان دانش‌آموزی‌اش در سن ۱۷ سالگی در شهر زادگاهش تی‌یر می‌توان مشاهده کرد. از سه نوشته‌ای که از آن زمان باقی مانده، یکی در مورد انتخاب حرفه است. در آن اشاره دارد که آنچه را که جوانان در انتخاب حرفه باید در نظر داشته باشند، «رفاه بشریت و کمال فردی» است. می‌خوانیم «طبیعت انسان به ترتیبی نظم یافته که تنها از طریق تلاش در جهت کمال و رفاه هم نوع‌هایش می‌تواند به کمال فردی خود دست یابد.»^۳ همین برخوردار است که بقول جرولد سیگل، که جالب‌ترین مطالعات دوران جوانی مارکس را انجام داده، زمینه‌ساز تفکر دوران بلوغ او و مبارزه برای ایجاد جهانی می‌شود که «تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل آزاد همگان است»، (مانیفست کمونیست). این مبارزه‌ای بود که مارکس تمام عمرش را صرف آن کرد. وی به‌رغم هم‌نوایی‌ای که بین رفاه و کمال فردی و رفاه و کمال اجتماعی می‌بیند، از همان جوانی آگاه است که مبارزه برای رفاه همگانی هزینه‌های زیادی برای رفاه فرد مبارز به‌همراه دارد. در همان نوشته‌اش می‌گوید که با آنکه انتخاب مبارزه برای رفاه اجتماع «امتیاز والایی» را به انسان می‌دهد، «همزمان می‌تواند تمام زندگی انسان را ویران سازد...»، و این واقعیتی بود که سراسر زندگی او را شکل بخشید و عمری را در تبعید، دربه‌دری و فقر و بیماری گذراند. وجه دیگر مارکس از دوران نوجوانی عشق به زندگی و لذت بردن از مواهب آن بود، اما به‌جز دوران تحصیل در بُن، و تا حدود کمی در مراحل پایانی عمر، امکان این تفنن را نیافت.

دیگر ویژگی شخصیتی مارکس از همان آغاز باور به پیوند تنگاتنگ نظر و عمل بود. در سراسر زندگی پرباری که در پیش داشت رابطه‌ی عمیق تئوری و پراتیک را در تمامی عرصه‌ها می‌توان مشاهده کرد. این ویژگی با دیگر جنبه‌ی برجسته‌ی شخصیت مارکس، یعنی تحول نظری و ضدِ جزمی او، و شهامت نقد نظریاتی را که دیگر به آن باور نداشت، نیز مربوط می‌شد.

فیلسوف، روزنامه‌نگار

مارکس در برلین به امید یافتن شغلِ استادی، نوشتن رساله‌ی دکترای خود را آغاز کرد. نیاز به پول، به‌ویژه از آن‌رو که مخفیانه با عشق دوران کودکی‌اش جنی «ینی وستفالن»، یک اشراف‌زاده‌ی آلمانی، نامزد کرده بود، او را وادار کرد که رساله‌ی دکترای را سریعاً به پایان رساند، و چون محتوای آن، از جمله گذار از هگل و تأکید بر این‌که الهیات باید تسلیم عقلانیت برتر فلسفه شود، برای استادان برلین تند و تیز به حساب می‌آمد، رساله‌اش را از طریق دانشگاه ینا به تصویب رساند. با این حال به‌زودی متوجه شد که با این افکار شانس شغل استادی دانشگاه را نخواهد داشت، به‌ویژه که دوست نزدیک‌اش برونو باور را هم به‌خاطر افکار خطرناک از دانشگاه بُن اخراج کرده بودند. پس دانشگاه را رها کرد و به روزنامه‌نگاری پرداخت.

در ۱۸۴۲ با نشریه *راینیشه تسایتونگ* که یک نشریه‌ی لیبرالی و منتقد دولت مرکزی پروس بود، و بسیاری از هگلی‌های جوان نیز با آن همکاری داشتند، شروع به کار کرد. در این کار آن‌چنان موفق بود که در همان سال سردبیری نشریه را به او سپردند. اما دیری نپایید که دولت آن روزنامه را تاب نیاورد و نشریه به فرمان امپراتور ممنوعه اعلام و مارکس هم بیکار شد.

ورود به روزنامه‌نگاری نقطه عطفی در زندگی مارکس بود. تا قبل از آن مارکس عمدتاً در حوزه‌ی فلسفه غور می‌کرد، اما با مقاله‌نویسی‌ها شروع به تحلیل مسائل سیاسی کرد و برای اولین بار نیز، آن‌طور که بعدها خودش نوشت، توجهش به مسائل اجتماعی-اقتصادی جلب شد (از جمله مقاله‌اش در مورد قانون ضد دهقانی مربوط به دزدی چوب و نیز مشکل انگورکاران).^۴ در این مقطع در ۲۵ سالگی، مارکس از نظر فلسفی هنوز یک ایده‌آلیست و از نظر سیاسی یک لیبرال، اما با باورهای رادیکال‌تر بود. هنوز با سوسیالیسم و کمونیسم توافقی نداشت، و در اولین مقاله‌اش به‌عنوان سردبیر «اتهام» کمونیست بودن آن روزنامه را قاطعانه رد کرد و حتی آرمان کمونیستی را امری غیرعملی قلمداد کرد. هر چند که از طریق همین روزنامه‌نگاری زمینه‌ی آشنایی‌اش با سوسیالیسم فرانسوی فراهم آمد. مارکس، با آن‌که شهرتی بهم زده بود، شانس کار در آلمان را نداشت. در همین دوران با نامزدش جنی ازدواج کرد و شش ماهی در خانه‌ی مادرزنش در شهر دیگری اقامت گزید. از مدتی قبل تصمیم گرفته بود که با فلسفه‌ی سیاسی هگل تعیین تکلیف کند و نتیجه‌ی آن دست‌نوشته‌ی مفصلی بود که گفته‌های هگل را کلمه‌به‌کلمه به تفصیل یادداشت کرده و در کنار هر یک نظرات و انتقادهای خود را مطرح کرده بود. همین مجموعه بود که پس از مرگش تحت عنوان *نقد فلسفه‌ی حق هگل* منتشر شد و نکات بسیار مهم از جمله دموکراسی، بوروکراسی، دولت و جامعه‌ی مدنی را تشریح کرد.^۵

استراتژیست سیاسی، سازمان‌ده مبارزه

برای مارکس دوران تبعید و دربه‌دری به‌زودی آغاز شد. در ۱۸۴۴ به همراه جنی به پاریس رفت تا در روزنامه‌ای که دوستش آرنولد روگه راه انداخته بود شروع به کار کند. هدف این نشریه (سالنامه‌ی آلمانی-فرانسوی) ایجاد پایگاهی بود برای انعکاس افکار و نظرات نویسندگان مخالف فرانسوی و آلمانی و ایجاد پلی بین سوسیالیسم نوپای فرانسوی و نوهگلی‌های رادیکال آلمانی. اما یک شماره بیش‌تر از آن منتشر نشد و نتوانست نویسندگان فرانسوی را جلب کند. نشریه در آلمان ممنوعه اعلام شد، و برای مارکس و همکارانش به اتهام توطئه علیه دولت پروس حکم جلب صادر شد. در همین مقطع بود که مارکس اولین نوشته‌ی خود بر اساس درک مادی تاریخ را، درباره‌ی مسئله‌ی یهود منتشر کرد، که در آن درک برونو باور را که یهودیان برای رهایی سیاسی باید مذهب خود را رها کنند مورد انتقاد قرار داده و رهایی واقعی بشر را مبتنی بر رهایی از قیود مادی و اقتصادی دانسته بود.

در حقیقت باورهای کمونیستی مارکس در پاریس شکل گرفت و در نوشته‌های این دوره که سال‌ها پس از مرگش تحت عنوان *یادداشت‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* منتشر شد انعکاس یافت. در همین اثر است که مارکس از جمله مفهوم بیگانگی (الینیاسیون) را بسط داده، و آن‌را همان‌طور که برتل اولمن شرح می‌دهد، در چهار سطح، یعنی در رابطه با فعالیت تولیدی، محصول تولید شده، با دیگر انسان‌ها، و در نهایت با کل نوع بشر، تشریح کرد.^۶ رابطه‌ای که بعداً در یادداشت‌های *نظریه‌های ارزش اضافی* آن‌را در ارتباط با مفهوم «وارونگی» (inversion) طرح کرد، و «انسان‌وارگی» شیئی و «شیء‌وارگی» انسان را تبیین نمود. مارکس مفهوم «وارونگی» را از هگل گرفته بود، و با همان مفهوم بود که دیالکتیک هگل را «وارونه» کرد و بر روی «دو پا» قرار داد. مارکس همچون هگل سخت تحت تاثیر شخصیتی از کتاب *داستان برادر زاده رامو*، اثر دنی دیدرو، بود، شخصیتی متضاد که همزمان «ترکیبی از فرهیختگی و فرومایگی، و عقل سلیم و جنون» بود. هم هگل و هم مارکس این شخصیت را نمونه بارز وارونگی می‌دیدند، و در آثار خود به طور مستقیم و غیر مستقیم از آن استفاده می‌کردند.^۷ برای نمونه در جلد اول سرمایه می‌گوید، اگر پروسه تولید را از دیدگاه پروسه کار بررسی کنیم، رابطه کارگر با وسایل تولید رابطه با ابزار و مواد و مصالحی برای فعالیت تولیدی اش است. اما اگر این پروسه تولید را از دیدگاه پروسه ارزش‌افزایی در نظر بگیریم، دیگر «این کارگر نیست که وسایل تولید را به کار می‌گیرد، بلکه وسایل تولید هستند که کارگر را به کار می‌گیرند».

باز در پاریس بود که با پرودون و باکونین ملاقات کرد، و از همه مهم‌تر با دوست و هم‌رزم زندگی‌اش فردریک انگلس آشنا شد. از نظر فعالیت‌های سیاسی نیز با گروه‌های زیرزمینی به‌ویژه «اتحادیه‌ی عدالت» که عمدتاً از صنعت‌کاران صنفی پناهنده‌ی آلمانی تشکیل شده و تحت تأثیر افکار انقلابی بلانکی بودند رابطه بر

قرار کرد. او در نشریه‌ی «به پیش» که هفته‌نامه‌ای بسیار رادیکال بود نیز شروع به نوشتن کرد، اما به‌زودی سردبیر نشریه دستگیر شد و مارکس را هم از فرانسه اخراج کردند.

او با شروع فعالیت‌های تشکیلاتی و سازمان‌دهی‌اش، همراه انگلس در سفری به لندن با اعضای «اتحادیه‌ی عدالت» در آن شهر و نیز باقی‌مانده‌ی چارتیست‌ها تماس برقرار کرد. در این دوران و پس از آن با تشکل‌های متعددی اعم از مخفی و علنی در شهرهای مختلف اروپا همکاری می‌کرد.^۱ در این مقطع مارکس و خانواده به همراه انگلس در بروکسل اقامت گزیده بودند. در همین کشور بود که مارکس و انگلس اولین کتاب خود، *ایدئولوژی آلمانی* را نوشتند. مارکس «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ» را نوشت، که ضمن نقد ایده آلیسم هگلی و ماتریالیسم فوئرباخ بر وحدت نظر و عمل، و پراتیک انقلابی انسان اشاره داشت و در تز معروف یازدهم به‌جای «تعبیر جهان»، بر «تغییر جهان» تأکید می‌کرد. در همین جا بود که *فقر فلسفه* را در نقد سوسیالیسم ایدئالیستی پروژن نوشت. در ۱۸۴۷ اتحادیه‌ی عدالت به «اتحادیه‌ی کمونیستی» تغییر نام داد، و در واقع اولین تشکل بین‌المللی کارگری به‌وجود آمد. به درخواست همین تشکل بود که مارکس و انگلس مأمور تهیه‌ی سندی شدند که نام *مانیفست حزب کمونیست* را گرفت و در ۱۸۴۸ در لندن منتشر شد. در همان سال مقامات بروکسل مارکس را اخراج کردند.

در این زمان انقلاب‌های ۱۸۴۸ سراسر اروپا را فرا گرفته و مرکز ثقل آن پاریس بود. مارکس در کُلن نشریه‌ی *نویه راینیشه تسایتونگ* را به‌راه انداخت که نقش مهمی در تحلیل و انتقال اطلاعات مربوط به انقلاب‌های اروپا بازی کرد. اما عمر این نشریه نیز کوتاه بود و بعد از یازده ماه به دستور دولت بسته شد و مارکس از پروس اخراج شد و به پاریس رفت. «اتحادیه‌ی کمونیستی» قبلاً تصمیم گرفته بود که دفتر مرکزی خود را به پاریس انتقال دهد، اما پس از اوج‌گیری انقلاب، مارکس پیشنهاد انحلال این تشکل را که تشکلی مخفی بود داد، چرا که از نظر او در شرایط درگیری‌های علنی انقلابی نیازی به تشکل مخفی نیست. با صدور دستور تبعید مارکس از سوی پلیس فرانسه او و خانواده به لندن رفتند. پس از شکست انقلاب‌ها، این اتحادیه بار دیگر در لندن تشکیل شد.

نظریه پرداز اقتصادی، نشانه‌گیری کل نظام سرمایه‌داری

هنگام ورود به لندن در اواخر ۱۸۴۹ قصد مارکس این بود که چند هفته‌ای بیش‌تر در آن‌جا نماند، اما نمی‌دانست که تا ۳۴ سال بعد، یعنی تا آخر عمر، که بخش مهمی از آن با سخت‌ترین شرایط و در فقر مطلق گذشت، در آن‌جا خواهد بود. لندن دوران ملکه ویکتوریا ثروتمندترین شهر عالم اما ضمناً مرکز مهمی برای پناهندگان سیاسی و اقتصادی بود. مارکس و خانواده‌ی رو به گسترش‌اش در دو اتاق زیر شیروانی در یکی از

فقیرترین ناحیه‌ها عملاً زاغه‌نشین بودند. مارکس درآمد مشخصی نداشت چرا که هیچ مؤسسه‌ای حاضر نبود این پناهنده‌ی پروسی را که به‌زودی او را «دکتر ترور سرخ» خواندند به‌کار گیرد. انگلس هم برای کمک به مارکس و ایجاد شرایطی که او بتواند مطالعات اقتصادی خود را ادامه دهد، به منچستر رفت و با اکراه در کارخانه‌ای که پدرش در آن سهام دار بود به‌عنوان کارمند دفتری با حقوق خوب دو‌یست پوند در سال مشغول به کار شد. (در نوجوانی پدرش برای آنکه افکار انقلابی‌گری و لامذهبی را از ذهن پسرش دور کند انگلس را به همین کارخانه فرستاده بود.) اما این درآمدها و کمک‌های پراکنده قادر نبود زندگی خانوادگی مارکس را تامین کند و آن‌ها مدام در فقر و بدهکاری زندگی می‌کردند.

تمام زندگینامه نویسان مارکس صفحات بسیاری را صرف شرح فلاکت این خانواده کرده‌اند. آیزایا برلین به سندی اشاره دارد که یک جاسوس دولت پروس، که به بهانه‌ای توانسته بود به این دو اتاق محل اقامت خانواده مارکس سربزند، گزارشی نوشته بوده و در آن می‌گوید که مارکس در بدترین و ارزان‌ترین محله‌های لندن زندگی می‌کند، تمام میز و صندلی‌ها کهنه و شکسته، کتاب‌ها و روزنامه‌ها همراه با بازیچه‌ی بچه‌ها روی هم تلنبار شده‌اند و دود غلیظی همه جا را پوشانده. در همین اتاق بود که مارکس از انقلابیون و تبعیدی‌های کشورهای مختلف پذیرایی می‌کرد و بسیاری از مهم‌ترین آثار خود را نوشت. در همین جا بود که مدام خود را از دست طلب‌کاران پنهان می‌کرد. روزهایی بود که حتی لباس‌های همه‌ی خانواده را گرو گذاشته بودند. در یک مورد درخواست او برای دریافت وام از یک صرافی با ضمانت دو نفر از جمله بقال محل، نیز رد شد. در همین جا سه فرزند مارکس از بیماری و گرسنگی مردند و خانواده حتی برای کفن و دفن آن‌ها پولی در بساط نداشت و در انتظار رسیدن تابوت شهرداری می‌ماندند. مرگ پسر هشت‌ساله‌اش، ادگار، ضربه‌ی بسیار سختی برای مارکس بود. او به انگلس نوشت که «ادگار بیچاره دیگر نیست، او در بغل من به خواب رفت.» هم‌رمز و دوست خانوادگی مارکس ویلهلم لیکنخت، صحنه‌ی فوق‌العاده غم‌انگیز این لحظه را چنین توصیف کرد: «مادر بر جسد فرزندِ مرده‌اش خم شده اشک می‌ریزد. دو دخترش به او چسبیده‌اند، و مارکس به‌طرز وحشتناکی برآشفته و سخت خشمگین است.» مارکس ماه‌ها بعد به لاسال نوشت که فرانسیس بیکن می‌گوید که مردان واقعاً بزرگ آن‌چنان روابط عمیقی با طبیعت و جهان دارند که به‌سرعت می‌توانند هر فقدان را پشت سر گذارند، و اضافه می‌کند که «من به آن گروه مردان تعلق ندارم، و مرگ فرزندم عمیقاً قلب و مغزم را متزلزل کرده. زن بیچاره‌ام هم کاملاً درهم شکسته.» خانوادگی مارکس تا سال ۱۸۵۶ در همین دو اتاق و به همین وضعیت ماندند. تنها مأمّن مارکس خارج از محل زندگی‌اش، کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا بود که هر روز ساعت‌ها در آن مطالعه می‌کرد و در آن‌جا آثار جاویدان خود را نوشت.

مارکس با پیش‌بینی بحران اقتصادی در عرصه‌های تجاری، کشاورزی، و مالی، امکان بروز انقلاب دیگری را در اروپا بررسی می‌کرد. در نامه ای به ویدمیر در ۱۸۴۹ درگیری‌های میان طرفداران سیاست حمایت از صنایع داخلی و طرفداران تجارت آزاد در انگلستان، و حمایت باقی‌مانده‌ی چارتریست‌ها از بورژوازی را در مقابل اشرافیت توضیح می‌دهد. با اشاره به بحرانی که انتظار دارد در قاره‌ی اروپا رخ دهد، می‌نویسد که اگر انقلاب بعد از بحران شکل بگیرد، امکان این هست که انگلستان متحد آن شود. اضافه می‌کند که اما بدشانسی است اگر که انقلاب به‌شکل زودرسی قبل از بحران و در شرایطی که هنوز تجارت در حال گسترش است اتفاق افتد؛ چرا که نه توده‌های کارگری در فرانسه، آلمان و دیگر جاها، و نه تمامی اقشار مغازه‌دار و غیره آمادگی انقلابی ندارند، هر چند که حرف آن‌را بزنند.^۹

فعالیت‌ها و روابط سیاسی او با گروه‌های مختلف تبعیدی ادامه داشت. «اتحادیه‌ی کمونیستی» که به لندن منتقل شده بود، دچار اختلاف نظر شدید اعضا بود. پاره‌ای بر تدارک بلافاصله‌ی انقلاب تأکید داشتند، اما مارکس در آن مقطع تأکیدش بر آموزش کارگران و آماده‌سازی آن‌ها برای حرکات انقلابی آینده بود. او برای تضعیف مخالفین، ترتیبی داد که دفتر مرکزی اتحادیه به کلن منتقل شود. جناح رادیکال که یکی از رهبران افسر اشراف‌زاده‌ی پروسی بود که به کمونیسم گرویده و در انقلاب ۱۸۴۸ انگلس زیر فرمان او مبارزه کرده بود، سخت با مارکس درافتاد. به‌علاوه مارکس و انگلس که قبلاً با «انجمن همگانی انقلابیون کمونیست» — تشکیل تبعیدی‌های فرانسوی هوادار بلانکی در لندن — رابطه برقرار کرده بودند، و پای برخی از آن‌ها به محل اقامت مارکس نیز باز شده بود، به‌خاطر تندروی‌های آن‌ها قطع رابطه کردند. این‌ها نیز به‌خاطر «غیرانقلابی» بودن مارکس با او درافتادند. حتی به مارکس اتهام زدند که با برادر زنش که در دستگاه سرکوب پروس مقامی داشت و از دشمنان سرسخت مارکس بود، ارتباط دارد. آن‌طور که لیکنخت اشاره می‌کند، یکی از رهبران آن‌ها که از زندان فرانسه فرار کرده و مرد بسیار خشنی بود و به بهانه‌ی فعالیت سیاسی دست به جنایت می‌زد، تصمیم گرفته بود که مارکس را بکشد. اما خودش به‌خاطر شرکت در یک دوئل و یک دزدی که طی آن یک پلیس را کشته بود، دستگیر، محاکمه و اعدام شد. در فضای ضد انقلابی اروپا و دستگیری تعدادی از اعضای «اتحادیه‌ی کمونیستی» و محاکمه‌ی آن‌ها در کلن، مارکس اتحادیه را در ۱۸۵۲ منحل اعلام کرد.

از اقدامات دیگر مارکس و انگلس پس از ورود به لندن راه‌اندازی مجدد نشریه‌ی نویه راینیشه تسایتونگ بود، که عنوان روو پولیتیشه اکونومی را به آن اضافه کردند. این نشریه عمدتاً توسط مارکس و انگلس در لندن نوشته می‌شد، درهامبورگ به چاپ می‌رسید و علاوه بر اروپا عمدتاً در امریکا که بسیاری از پناهندگان سیاسی آلمانی بعد از شکست انقلاب به آن‌جا رفته بودند، توزیع می‌شد، و نقش بسیار مهمی در تحلیل انقلاب‌های اروپا و دلایل شکست آن‌ها داشت. در همین نشریه بود که مارکس مجموعه مقالات مربوط به انقلاب ۱۸۴۸

فرانسه را، که بعد از مرگش تحت عنوان جنگ داخلی فرانسه منتشر شد، و یکی از برجسته‌ترین نوشته‌های سیاسی مارکس است، نوشت. اثر معروف انگلس، جنگ دهقانی در آلمان نیز از جمله دیگر نوشته‌های مهم این نشریه بود. مارکس امید داشت که با ازسر گرفته شدن انقلاب‌های اروپا، این نشریه را به‌طور هفتگی و پس از آن به‌شکل روزنامه منتشر کند، اما از انقلاب‌ها خبری نشد، و نشریه پس از شش شماره در نوامبر ۱۸۵۰ تعطیل شد.

در ۱۸۵۱ لویی بناپارت در فرانسه کودتا کرد و آخرین ضربه را به انقلاب ۱۸۴۸ که جمهوری دوم را برپا کرده بود، وارد آورد. او پارلمان را منحل کرد و با کمک ارتش و سرکوب‌خشن، خود را رئیس‌جمهور دائمی و بعد امپراتور اعلام کرد. موج جدیدی از پناهندگان از جمله شخصیت‌هایی چون لویی بلان به انگلیس آمده و به ملاقات مارکس می‌رفتند. کودتا ضربه‌ی روانی بزرگی برای بخشی از جماعت تبعیدی فرانسوی بود که امید داشتند انقلاب دیگری به‌راه افتد. آنان هم به مارکس به‌خاطر عدم حمایت‌اش از تندروی‌هاشان ایراد می‌گرفتند. جالب آن‌که ادعای این تندروها زمانی ابراز می‌شد که مردم فرانسه به‌طرز وسیعی از دولت لویی بناپارت، که مارکس او را یک «لمپن» و «دلک کم‌مایه» می‌نامید، حمایت می‌کردند. مارکس یکی دیگر از مهم‌ترین تحلیل‌های سیاسی خود، مجدهم برومر لویی بناپارت را در این مقطع نوشت.

درگیری‌های امپریالیستی روبه‌رشد بود و از اولین مقابله‌های جدی، درگیری بر سر امپراتوری روبه‌زوال عثمانی در جنگ کریمه بود، (در سال‌های ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ امپراتوری‌های انگلیس، فرانسه، عثمانی بر علیه امپراتوری روسیه). مارکس روسیه‌ی تزاری را برای اروپا خطرناک می‌دید. او و انگلس کماکان منتظر وقوع انقلاب در اروپا بودند. مارکس در مجموعه مقالاتی که در زمینه‌ی «مسأله‌ی شرق» برای نیویورک دِیلی تریبون تهیه می‌کرد، نوشت که «در قاره‌ی اروپا ما دو قدرت داریم - روسیه و استبداد، و انقلاب و دموکراسی». او روسیه را «چه از نظر شرایط، رفتارها، سنت‌ها، و نهادها، نیمه آسیایی» خواند. مارکس تحلیل‌های بسیاری را مبتنی بر پژوهش‌های فراوان در زمینه‌ی روابط این قدرت‌ها، وضعیت اقتصادی و تجارت آنها، موقعیت مسیحیان و یهودیان تحت حاکمیت اسلامی و بسیاری مطالب دیگر، عرضه کرد. مجموعه‌ی حجیم این مقالات و نامه‌ها را بعدها دخترش انور و دامادش اولینگ به‌شکل یک مجموعه قطور تحت عنوان مسأله‌ی شرق منتشر کردند.^{۱۰} در همین مقاطع توجه مارکس به دیگر مناطق غیر اروپایی نیز جلب شد و مقالات مختلفی در زمینه‌ی نقش امپریالیسم انگلیس، از جمله «حاکمیت انگلستان در هند» برای همین روزنامه‌ی امریکایی نوشت و از جمله مفهوم «شیوه‌ی تولید آسیایی» را مطرح کرد.

توجه مارکس اما بیش‌تر و بیش‌تر به اقتصاد و شناخت و تحلیل سرمایه‌داری معطوف می‌شد، نظامی در حال پیش‌روی که لندن مرکز ثقل آن بود. در همان سال اولین نمایشگاه صنعتی جهان در لندن برگزار شد.

مارکس ضمن آنکه تحت تأثیر پیشرفت‌های صنعتی و تکنولوژی قرار داشت، تضادهای نظامی را که مبتنی بر استثمار اکثریت تولیدکنندگان توسط اقلیت صاحبان وسایل تولید است می‌دید. پروژه‌ی عظیم نوشتن کتاب سرمایه آغاز شده بود. مارکس روزها را در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا و شب‌ها را در منزل به خواندن و نوشتن می‌گذراند. گهگاهی که فرصت می‌شد و امکان مالی هم اجازه می‌داد، با جنی و دوستان عرق‌خوری هم می‌کردند. مکاتبات با انگلس نیز بی‌وقفه ادامه داشت. انگلس در نامه‌هایش ضمن ادامه‌ی بحث‌های اقتصادی و سیاسی، گهگاه یک یا دو پوند را هم در پاکت می‌گذاشت. به گفته‌ی مری گابریل، دخترهای مارکس هر روز با شنیدن صدای پستیچی به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتند تا نامه‌ای را که می‌دانستند پدرشان را بسیار خوشحال می‌کند، دریافت کنند. مارکس درآمدی هم از روزنامه‌ی نیویورک دیلی تریبیون که در بالا اشاره شد دریافت می‌کرد. با آن‌که این کار تا حدودی وضع مالی را بهبود بخشید، کماکان فقر و کمبود خانواده را آزار می‌داد. ارث و میراث مختصری هم از عموی جنی رسید، و توانستند به منزل بهتری بروند. مارکس امید و انتظارش این بود که با اتمام و انتشار کتاب سرمایه همه‌ی مسائل مالی خانواده حل خواهد شد و به جنی هم همین امید را می‌داد. با وساطت لاسال ناشری موافقت کرد که بخش‌های مختلف نوشته‌های اقتصادی را به شکل اقساطی دریافت کند. اما بیماری، مشکلات مالی و خصوصی کار را به تأخیر می‌انداخت. روزهایی بود که وقت گران‌بهای مارکس صرف آن می‌شد که با پای پیاده برای قرض گرفتن از این یا آن آشنا از یک سوی شهر به سوی دیگر برود. نیز روزهایی بود که به ناچار خود را از دست طلب‌کاران مخفی می‌کرد و نمی‌توانست کار کند. سرانجام در ۱۸۵۹ متن درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی را آماده کرد، که با تأخیر منتشر شد، اما چندان انعکاسی نیافت. در نامه‌ای به انگلس نوشت تصور می‌کنم که «این گه اقتصاد» را ظرف چند ماه تمام کنم. اما این کار به خاطر عظمت و پیچیدگی پروژه و مسائل مالی سال‌ها به درازا کشید.

بحران اقتصادی ۱۸۵۷ مارکس را امیدوار کرده بود که زمینه‌ی انقلاب جدیدی در پیش است، و بر آن شده بود که «تا قبل از سرازیر شدن سیل» (انقلاب) لاقط طرح عمومی (گروندریسه) نظریه‌ی اقتصادی خود را آماده کند. راسدالسکی اشاره دارد که مارکس (و انگلس) نسبت به این بحران و انقلاب دچار توهم بودند. اما همین امر زمینه‌ای را فراهم آورد که مارکس یادداشت‌های مفصل خود را که بسیاری از آن‌ها زمینه‌ساز اثر بزرگش سرمایه بود، تهیه کند. در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ نیز یادداشت‌های مفصلی را در تحلیل و بررسی اقتصاددانان کلاسیک، اسمیت و ریکاردو نوشت (که بعد از مرگش تحت عنوان تئوری‌های ارزش اضافی توسط کائوتسکی و سپس آکادمی علوم شوروی در سه جلد تنظیم و منتشر شد). یادداشت‌های جلد سوم سرمایه نیز در ۱۸۶۴ نوشته شد، و آن نیز همچون جلد دوم سرمایه به پایان نرسید. در ۱۸۶۵ «ارزش، قیمت، و سود» را برای سخنرانی برای اعضای بین‌الملل نوشت. از میان این انبوه عظیم نوشته‌های اقتصادی، مارکس تنها موفق شد که

جلد اول سرمایه را برای انتشار آماده کند. ارث مختصری باز نصیب‌اش شد و با فرصت بیش‌تری بر نوشتن تمرکز کرد. جلد اول سرانجام پس از تأخیرهای مکرر که انگلس و ناشر را عاصی کرده بود، در ۱۸۶۷ انتشار یافت، اما برخلاف انتظار مارکس و جنی انعکاس بلافاصله‌ای نیافت.

تغییر دولت پروس، نه بر اثر انقلاب بلکه بر اثر جانشینی امپراتور بیمار با برادرش، و سبک شدن نسبی فضای سرکوب، امکان فعالیت‌های سیاسی غیرمخفی را تا حدودی ممکن ساخت، و مارکس امیدوار شد که آثارش در پروس بتواند توزیع شود. عفو عمومی نیز امکان بازگشت پاره‌ای از تبعیدی‌ها، اما نه مارکس، را فراهم آورد.

بین‌الملل اول، کمون پاریس

قیام دوباره‌ی مردم لهستان و شکست آن‌ها از روسیه تزاری در ۱۸۶۳، شور و همبستگی زیادی در کشورهای اروپایی راه انداخته بود و موجی از مهاجرت را به‌دنبال داشت. تشکل‌های رادیکال کارگری از جمله در انگلستان، فرانسه و آلمان تشکیل شد، و قرار شد که در اجلاسی در لندن یک تشکل بین‌المللی کارگری به‌وجود آید. لاسال که در سازمان‌دهی کارگران آلمان موفقیت‌هایی به‌دست آورده، و تشکل «اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان» را همراه با برنامه‌ای تحت عنوان «برنامه‌ی کارگری» (در رقابت با مانیفست کمونیست) به‌وجود آورده بود، در اوج موفقیت خود در یک دوئل احمقانه کشته شد. به مارکس پیشنهاد شد که در جلسه‌ی در پیش‌رو کارگران آلمانی را نمایندگی کند و مارکس هم پذیرفت. این جلسه که در ۱۸۶۴ در لندن تشکیل شد، تجمع بسیار مهمی مرکب از شورای کارگران لندن، ناسیونالیست‌های ایتالیایی طرفدار مازینی، طرفداران پرودون و بلانکی از فرانسه، ناسیونالیست‌های ایرلندی و لهستانی، و نمایندگان آلمان، بود. مارکس در «سخنرانی افتتاحی» به زوال موقعیت طبقه‌ی کارگر پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ و رشد قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار پرداخت. در این جلسه تصمیم گرفته شد که برای متشکل کردن کارگران اروپا و آمریکا، نهادی به‌نام «انجمن بین‌المللی کارگران»، (IWA)، که به «بین‌الملل» معروف شد، به‌وجود آید. (با IWA آنارکو سندیکالیست اشتباه نشود) مارکس به عضویت شورای رهبری انتخاب و به‌زودی به مهم‌ترین شخصیت بین‌الملل تبدیل شد.

همان‌طور که گابریل می‌نویسد، در این زمان دولت‌های اروپایی بسیاری از محدودیت‌های تجارت و تردد بین مرزها را از بین برده بودند، تولید صنعتی و تجارت بسیار رشد یافته بود، و سرمایه‌داران از کارگران کشورهای همجوار نیز از جمله برای اعتصاب‌شکنی بهره می‌بردند. از این‌رو، وجود یک تشکل کارگری همچون «بین‌الملل»، از هر جهت ضروری بود. کمیته‌ای مأمور تهیه‌ی مقررات داخلی تشکل شد که مارکس نیز عضو آن بود، و به‌رغم اختلاف نظرها به‌ویژه با طرفداران تندروی «مازینی»، مارکس نظر خود را پیش برد. «باکونین» که

بعد از سال‌ها زندان و تبعید از سیبری فرار کرده و به لندن آمده بود، با مارکس ملاقات کرد، و این دو به‌رغم اختلاف‌هایی که از دهه‌ی ۱۸۴۰ با هم داشتند، تا زمانی که طرفداران «مازینی» در این شکل بودند، با هم همکاری کردند. اما دیری نپایید که اختلاف نظر بین طرفداران مارکس و آنارشپیست‌ها اوج گرفت.

از رویدادهای مهم این دوره جنگ داخلی امریکا بود که از ۱۸۶۱ آغاز شده بود، و پناهندگان و مهاجران آلمانی از جمله دوست نزدیک و هم‌رزم مارکس، جوزف ویدمیر در آن شرکت داشتند. مارکس برده داری امریکا را پست‌ترین شکل استثمار سرمایه‌داری می‌دانست و پایان آن را گامی در جهت انقلاب جهانی به حساب می‌آورد. با انتخاب مجدد لینکلن مارکس از طرف بین‌الملل نامه‌ای به او نوشت و به او تبریک گفت. (مارکس علاقه و احترام زیادی برای لینکلن قائل بود و زمانی که خبر کشته شدن لینکلن را شنید، بسیار متأثر شد و از طرف بین‌الملل نامه‌ی پراحساسی به آندرو جانسون نوشت.) جنگ داخلی مشکلات مالی مارکس را افزایش داد. از یک طرف جنگ بر تولیدات کارخانه‌ی پنبه‌ریسی انگلس تأثیر منفی گذاشته و امکان کمک مالی او به خانواده‌ی مارکس را کم کرده بود، و از سوی دیگر نیویورک دیلی تریبیون که عمده توجه خود را به مسائل داخلی امریکا معطوف کرده بود، سفارش مقاله به مارکس را، که از بابت هر کدام دو پوند دریافت می‌کرد، کاهش داد، و سرانجام قطع کرد.

مارکس در این مقطع ابعاد متفاوتی را به نظریه‌ی تحولی خود اضافه می‌کند، که به‌نوعی به نقش امپریالیسم و نیز تفرقه بین طبقه‌ی کارگر کشورهای مختلف اشاره دارد. یکی از جالب توجه‌ترین نامه‌های او در این زمینه نامه به زیگفرد می‌پر و اگوست فگت (با کارل فگت از دشمنان مارکس اشتباه نشود) در ۱۸۷۰ است.^{۱۱} در این نامه می‌نویسد که انگلستان مهم‌ترین کشور برای یک انقلاب کارگری، و تنها کشوری است که شرایط مادی انقلاب تا حد زیادی در آن وجود آمده است. می‌گوید، اما ضربه‌ی اصلی به بورژوازی انگلستان باید از خارج (ایرلند) به آن وارد آید و اضافه می‌کند که تمام مراکز صنعتی و تجاری انگلستان به دو اردوگاه متخاصم بین پرولتاریای انگلیسی و پرولتاریای ایرلندی تقسیم شده است. کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی متنفر است و او را رقیب خود قلمداد می‌کند. او این ستیزه‌جویی را راز ناتوانی طبقه‌ی کارگر انگلیس می‌داند، که حتی امکان همکاری بین طبقه‌ی کارگر انگلیس و امریکا را نیز غیرممکن ساخته است. بر این اساس است که توصیه می‌کند مهم‌ترین وظیفه‌ی بین‌الملل تمرکز بر مناقشه‌ی ایرلند و انگلیس، و تأکید بر حمایت از ایرلند است.

اختلافات «بین‌الملل» با رویداد بزرگ کمون پاریس در ۱۸۷۱ همراه بود. مارکس و باکونین هر دو سخت از رادیکالیسم کمون حمایت می‌کردند (هر چند که مارکس کمون را نمونه‌ی برجسته‌ی دیکتاتوری پرولتاریا می‌پنداشت و باکونین آنرا نمونه‌ی دولت‌زدائی می‌دانست). کمون در شرایط جنگ پروس و فرانسه

و شکست مفتضحانه‌ی فرانسه و دستگیری امپراتور لویی بناپارت و ایجاد جمهوری سوم پدید آمد و به اصلاحات و تغییرات مهمی به نفع طبقات محروم دست زد، اما سرانجام پس از ۷۲ روز به طرز وحشیانه‌ای توسط دولت موقت دست راستی آدولف تی‌یر سرکوب شد. مارکس که به شدت تحت تأثیر کمون قرار گرفته بود، در سه خطابه (که بعداً تحت عنوان جنگ داخلی فرانسه منتشر شد)، شرایطی را که به ایجاد کمون و سرنگونی آن انجامید، تشریح کرد، و بسیاری از «اقدامات» کمون را به عنوان مدلی برای مبارزات و انقلاب‌های آینده طرح کرد. شیفتگی مارکس و انگلس به کمون پاریس در آن زمان به حدی بود که در مقدمه‌ی ۱۸۷۲ «مانیفست کمونیست» تحت تأثیر کمون نوشتند که «اقدامات» طرح شده در مانیفست «قدیمی شده» است. اما ده سال بعد در سال ۱۸۸۱، مارکس در نظر اولیه‌ی خود تجدیدنظر کرد و برخلاف مواضع قبلی‌اش، کمون پاریس را «شورش یک شهر در شرایط استثنایی» نامید و از جمله نوشت که اکثریت کمون به هیچ وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند، و با ذره‌ای عقل سلیم کمون می‌توانست با ورسای به یک سازش که به نفع تمامی مردم بود برسد.^{۱۲}

در کنگره‌ی ۱۸۷۲ لاهه اختلافات «بین‌الملل» به اوج خود رسید و مارکس ترتیب اخراج باکونین را داد و مرکز بین‌الملل به امریکا منتقل شد. از آن زمان دو بین‌الملل، یکی مارکسیست و دیگری آنارشیست که به نام «سرخ» و «سیاه» نیز معروف شدند، وجود آمد و تا ۱۸۷۶ و ۱۸۷۷ ادامه یافتند. از بیسمارک نقل قول می‌شود که «اگر که سرخ و سیاه با هم وحدت کنند سرهای تاج‌داران و صاحبان سرمایه و امتیاز به لرزه خواهد افتاد.» در همین زمان بود که باکونین کتاب *دولت‌مداری و آنارشیسم* را در ردّ دولت و تشکیل سلسله‌مراتبی نوشت و مارکس با تفصیل در حاشیه‌ی کتاب این نظرها را شدیداً نقد کرد.

نیز بعد از کنگره‌ی لاهه بود که مارکس مطرح کرد که در کشورهای نظیر انگلستان، امریکا و هلند، که امکانات پارلمانی وجود دارد، کارگران می‌توانند به شکل مسالمت‌آمیز به هدف‌های خود برسند. او در ۱۸۷۸ نیز در بحث پارلمانی درباره‌ی قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک بار دیگر در مورد امکان استفاده‌ی کارگران از نهادهای دموکراسی پارلمانی و قانونی برای رسیدن هدف‌های خود تأکید کرد.

مرحله‌ی پایانی زندگی

زندگی شخصی مارکس با گذشت زمان تا حدی بهبود یافت. سه دخترش هریک مستقل شده و خود در زمره‌ی فعالان و روشنفکران سوسیالیست در آمده، و با مردان سیاسی یا ازدواج کرده و یا نامزد بودند. دختر بزرگش جنی با شارل لنگه، از سوسیالیست‌های فرانسوی، از مبارزین کمون و تبعیدی در لندن، و استاد دانشگاه، و دختر وسطی با پل لافارگ، مبارز کمون پاریس و عضو بین‌الملل و فعال سیاسی، ازدواج کرده بودند. دختر کوچکش

النور با یک فرانسوی از مبارزین کمون دوست شده و سال‌ها با هم بودند. بعد از مرگ مارکس او با ادوارد اولینگ، سوسیالیست انگلیسی، که فرصت‌طلبانه به النور نزدیک شده بود، زندگی می‌کرد. مارکس و همسرش به خانه‌ی کوچک‌تری نقل مکان کردند. جنی، همسر وفادار مارکس، همکار و همفکر او، اشراف‌زاده‌ای که در ناز و نعمت بزرگ شده اما سال‌ها در کنار مارکس در فقر مطلق زندگی کرده بود، در این آخرین بخش زندگی، به‌رغم بیماری، تا حدودی آرامش یافته بود. جنی برای یک نشریه‌ی آلمانی هم در یک ستون هنری در زمینه‌ی معرفی فرهنگ و تئاتر انگلیسی مقاله می‌نوشت. در همین مقطع ترجمه‌ی فرانسه جلد اول کتاب سرمایه با ویراستاری خود مارکس منتشر شد، و ده هزار نسخه از آن به‌فروش رفت، و توجه زیادی را در فرانسه و انگلستان به‌خود جلب کرد.

در دوره‌ی پسا کمون و زوال «بین‌الملل»، بیش‌تر فعالان سوسیالیست و کارگری کشورهای مختلف توجه خود را بر فعالیت‌های درون‌کشوری و کم‌تر بین‌المللی متمرکز کرده بودند. در ۱۸۷۵ در آلمان دو تشکل مهم کارگری، «اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان»، پیروان لاسال، و «حزب سوسیال دموکرات کارگری» پیرو مارکس، به رهبری ویلهلم لیکنخت و اوگوست بیل، تصمیم به وحدت گرفتند و برنامه‌ای نیز نوشتند. مارکس از این وحدت خبر نداشت و نگران سلطه‌ی لاسالی‌ها بر سوسیال دموکرات‌ها بود. کنفرانس وحدت در شهر گوتا برگزار شد. مارکس یادداشت‌های تندی در مورد برنامه نوشت که به «نقد برنامه‌ی گوتا» معروف شد. برنامه‌ی وحدت نه به مسأله‌ی اتحادیه‌های کارگری و نه به ضرورت همبستگی بین‌المللی پرداخته بود. در همین نقد بود که مارکس از جمله تصور خود از جامعه‌ی کمونیستی و فازهای گذار به جامعه‌ی بی‌طبقه و گذر از دیکتاتوری پرولتاریا را تشریح کرد.

در فضای افت حرکت‌های سیاسی، گرایش‌های سوسیالیسم تخیلی نیز رو به رشد بود. مارکس و انگلس لازم دیدند که در آن شرائط پاسخی به کتاب اُیگن دورینگ فیلسوف آلمانی داده شود. انگلس اصل کتاب را تحت عنوان *آنتی دورینگ* نوشت و مبانی نظری مارکس و سوسیالیسم علمی را تشریح کرد. مارکس نیز متن را خواند و فصلی به آن اضافه کرد. این آخرین همکاری مشترک نوشتاری آنان بود.

سوسیالیست‌های فرانسه در ۱۸۸۰ حزب کارگر را پایه‌ریزی کردند. پیشگفتار برنامه‌ی این حزب را مارکس دیکته کرده و در آن اشاره کرده بود که «پرولتاریا از تمام وسایل در دسترسش از جمله از رأی همگانی [استفاده می‌کند] و آنرا از آن‌چه که تاکنون ابزاری برای فریب‌کاری بوده، به ابزاری برای رهایی مبدل می‌سازد». پاره‌ای رهبران تندرو این حزب، از جمله ژول گد و داماد مارکس پُل لافارگ با برنامه‌ی حداقل این حزب که مارکس آنرا گامی «قابل دسترس در چارچوب سرمایه‌داری» قلمداد می‌کرد، مخالفت کردند، و ژول گد آنرا «دامی

برای فریب کارگران و دور کردن آنها از رادیکالیسم» اعلام کرده بود. مارکس از «کلام افروزی»های آنها انتقاد کرد، و جمله‌ی معروف خود را بیان کرد که اگر این برداشت از مارکسیسم است، قطعاً «من مارکسیست نیستم!» مارکس و جنی در این دوره از زندگی‌شان هردو بیمار بودند، اما بیماری جنی بسیار جدی‌تر بود و سرانجام سرطان تشخیص داده شد. دل‌خوشی بزرگ آنها نوه‌های‌شان بود. هر زمان که بچه‌ها به سراغ آنها می‌آمدند، مارکس مدت‌ها با آنها بازی می‌کرد. لیکنخت صحنه‌ی جذابی را شرح می‌دهد، که یکی از پسرها بر پشت مارکس که نقش درشکه را بازی می‌کند، می‌نشسته و انگلس و لیکنخت دو اسب درشکه می‌شده‌اند. با اعلام عفو عمومی در فرانسه شارل لنگه به پاریس رفت و پس از مدتی دختر و نوه‌های مارکس هم به پاریس رفتند، و این برای جنی و مارکس بسیار ناگوار بود. جنی مارکس پس از شدت‌گیری بیماری‌اش در سن ۶۷ سالگی در ۱۸۸۱ درگذشت. او که مرگ چهار کودکش را دیده بود، این شانس را داشت که مرگ سه دختر باقی‌مانده‌اش را نبیند، که یکی بر اثر بیماری فوت کرد، و دو دختر دیگر، لورا و اِنور خودکشی کردند.^{۱۳} مارکس آن‌قدر ضعیف و بیمار شده بود که نگذاشتند در خاک‌سپاری عشق زندگی‌اش شرکت کند، و انگلس به جای او در ستایش جنی سخنرانی کرد. در این مقطع باز مارکس به ناشرش وعده داد که جلد دوم را برای چاپ آماده می‌کند. کمی بعد دختر بزرگ او، جنی لنگه، که به‌تازگی باز مادر شده بود، بر اثر بیماری در سن ۳۸ سالگی درگذشت. این ضربه‌ی بزرگ دیگری برای مارکس بود.

در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، وقتی که انگلس و خدمتکار وارد اتاق مارکس شدند، او را دیدند که آرام در صندلی‌اش به خواب ابدی رفته است. سه روز بعد یازده نفر در مراسم خاک‌سپاری مارکس در گورستان هَی گیت در لندن جمع شدند. انگلس به دوستی نوشت، «بشریت با از دست دادن این بزرگ‌ترین خرد‌زمانه، درمانده‌تر شد.»

میراث مارکس

در طول سال‌های پس از مرگ مارکس، افکار و باورهای او را بارها مرده و سپری شده اعلام کرده‌اند. اما واقعیت‌ها پیوسته صحت کلیت نظرات او و برداشت‌اش از درک مادی تاریخ را نشان داده است. نوشته‌ها و تبلیغات دشمنانه بر علیه مارکس کم نیستند. هیچ‌کس به اندازه‌ی مارکس مورد حمله‌های خصمانه قرار نگرفته، و دلیل آن واضح است. هیچ‌کس همچون مارکس کل نظام سرمایه‌داری، کل نظام قدرت سیاسی و خرافاتی، و آن‌هایی را که به این نظام‌ها آویزان بوده‌اند، به چالش نکشیده است. اما جالب آن‌که افکار مارکس حتی در میان

نظریه پردازان حامی سرمایه نیز رسوخ کرده است. کم نیستند مقالات اقتصاددانان متعارف که در سال‌های اخیر و به دنبال بحران اقتصادی ۲۰۰۸، با رجوع به مارکس به نقد سرمایه‌داری پرداخته‌اند (البته نه برای گذر از آن بلکه به امید اصلاح آن). حتی در کنفرانس سالانه داووس، این بزرگ‌ترین اندیشکده‌ی سرمایه، نیز سخنرانی‌هایی در این زمینه ایراد شد. از جالب‌ترین و سرگرم‌کننده‌ترین ابتکارهای این اقتصاددانان تهیه «مانیفست کنشگران» توسط دو استاد و مشاور شرکت‌های غول‌پیکر سرمایه‌داری بود، که با ابراز نگرانی از سرنوشت سرمایه‌داری خواستار اصلاحاتی در این نظام شدند، و به شیوه «ده اقدام» مانیفست کمونیست و با تغییر دادن آن‌ها، «ده اقدام» خود را طرح کردند، و در آخر هم نوشتند «کنشگران جهان متحد شوید!». *فاینشال تایمز* هم با اشاره به دویستمین سال تولد مارکس، مقاله‌ی آنها را تحت عنوان «امروز کارل مارکس چه می‌نوشت؟» منتشر کرد.^{۱۴}

رد و تردید در مورد افکار و نظریات مارکس تنها به دشمنانش محدود نمی‌شود، و در میان بسیاری از هواداران گذشته و حال او نیز دیده می‌شود. خواندن مارکس به خاطر پیچیدگی مطلب و زبان نویسنده، کار ساده‌ای نیست. نوشته‌های مارکس همچون ذهن پیچیده‌اش چند بعدی و مملو از اشارات و مفاهیمی از عرصه‌های گوناگون دانش بشری، و زبان‌های مختلف است. برتل اولمن در فصل اول کتاب *بیگانگی* از ویلفردو پارتو، فیلسوف و اقتصاددان ایتالیایی نقل می‌کند که در ۱۹۰۲ گفته بود «واژه‌های مارکس همچون خفاش‌اند؛ فرد می‌تواند آن‌ها را هم پرنده ببیند و هم موش». اولمن، که خود یکی از برجسته‌ترین مارکس‌شناسان معاصر جهان است، می‌گوید که هیچ مشاهده‌ای عمیق‌تر از این برداشت نمی‌توان داشت. مسأله این‌جاست که از یک سو خواندن مستقیم مارکس آسان نیست و می‌تواند درک نادرستی را منتقل کند، و از سوی دیگر ساده کردن و «الفبا»یی کردن متون، و یا مراجعه‌ی انتخابی به پاره‌ای پیروان تاریخی او – شیوه‌ی متداول و مسلط -- نیز قادر نیست نظر نویسنده را در کلیت‌اش منتقل سازد.

جرولد سیگل در *مرور زندگی مارکس* می‌گوید که «درام زندگی مارکس مقابله‌ی تئوری و واقعیت، تفکر و جهان هستی بود. این مبارزه‌ی بس قدرتمند بود، چرا که صحنه نمایش آن کُل تاریخ بشر را دربر می‌گرفت، و نیز آن‌که هر دو قهرمان داستان – یعنی بینش خردمند و تجربه‌ی واقعی – به‌طور همسانی ملبس به تعهد عمیق مارکس بودند. این تعهد دوگانه هم تنگنا و هم مایه‌ی سرافرازی مارکس بود.»

در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ مارکس داستان «شاهکار ناشناخته»^{۱۵} بالزاک را می‌خواند و به انگلس توصیه می‌کند که این «شاهکار» را بخواند. پُل لافارگ در خاطرات خود از مارکس اشاره می‌کند که مارکس سرنوشت خودش را در این داستان کوتاه بالزاک می‌دید. این اثر داستان نقاش نابغه‌ای است که ده سال مدام روی شاهکاری که هیچ‌کس آن را ندیده کار می‌کند، و سعی دارد تصویری را که در ذهنش شکل گرفته بر روی بوم نقاشی پیاده کند. اما پی‌درپی و بی‌وقفه به آن طرح و رنگ اضافه می‌کند و یا آن را تغییر می‌دهد. نتیجه‌ی نهایی این اثر، انبوه

پرحجم و پراشویی از طرح و رنگ و سایه‌روشن‌های نامشخص است، اما خود نقاش آن را دقیقاً با آنچه که در ذهن‌اش بوده منطبق می‌بیند. زمانی که تابلو را آماده می‌داند، دوستانش را که مدت‌ها در انتظار دیدن شاهکار نابغه بودند به کارگاه دعوت می‌کند، و آن‌ها در اولین نگاه در آن همه‌می‌رنگ‌ها و خط‌ها چیزی نمی‌بینند، و با دقیق‌تر شدن از زوایای مختلف نمایی از بخشی از تصویری را که در زیر لایه‌های رنگ پنهان شده در نظر مجسم می‌کنند. نقاش بزرگ با تأثر فریاد می‌زند، «من او را می‌بینم، می‌بینم». این داستان لااقل با فرایندی که مارکس در نوشتن کتاب سرمایه طی کرد همخوانی دارد، (و البته نه با پایان آن داستان که نقاش دوستانش را از کارگاه بیرون می‌کند، تابلو را می‌سوزاند، و خود از اندوه می‌میرد). مارکس هر زمان که فکر می‌کرد تصویر کامل را منعکس کرده به انگلس و ناشر خبر می‌داد که متن به‌زودی آماده می‌شود، اما لحظه‌ای بعد متوجه می‌شد که باید چیزی را به آن اضافه کند یا تغییر دهد. و این فقط جلد اول سرمایه بود. این‌که چرا مارکس نتوانست جلد دوم و سوم (و «چهارم» - خود در سه جلد) را که آن‌قدر هم روی آن‌ها کار کرده بود، آماده کند، هم به علت وسعت و عظمت مباحث، هم مشکلاتی که در زندگی با آنها مواجه بود، هم وسواس و سخت‌گیری مارکس، و هم تفاوت میان آنچه که در ذهن‌اش می‌دید و آنچه که می‌توانست روی کاغذ بیاورد.

واضح است که این کلیت پیچیده به‌ناچار به خوانش‌های متفاوتی از متون می‌انجامد. هرچه خواننده پیچیده‌تر و خبره‌تر باشد متن را بیش‌تر درک می‌کند، و حتی از آن هم فراتر می‌رود، و یا بخش‌هایی از آن را به‌زیر سؤال می‌کشد. گرامشی از اولین نظریه‌پردازان مارکسیست بود که بر نقش خواننده تأکید کرد. مشکل بزرگ البته این بوده که بخش اعظم طرفداران مارکس، با واسطه‌ی تعبیر و تفسیرها و خوانش‌های دیگران، به ویژه در رابطه با انقلابیون انقلاب‌های بزرگی که به‌نام او در روسیه، چین، ویتنام، کوبا، و دیگر کشورها رخ داده، «مارکسیست» شده‌اند، و بسیاری از این خوانش‌های دست دوم دید مارکسی را به‌شکل یک جزم مذهبی درک کرده و می‌کنند. این گفته به‌هیچ‌وجه به‌معنی انکار اهمیت و نقش فراوان این انقلاب‌ها و رهبران آن‌ها، و درس‌هایی که از دستاوردها و شکست‌های آن‌ها باید گرفت نیست. در واقع اگر این انقلاب‌ها رخ ندادند بود، چه بسا دید مارکسی هم تا این حد گسترش نمی‌یافت. تأکید در این‌جا مقابله با این تفکر است که گویا مارکس و دیگر بزرگان تاریخ مارکسیسم جواب همه چیز را داده‌اند، و مارکسیست‌ها کافی است که به آن کتب مقدس مراجعه کنند.

مارکس به‌رغم عظمت خرد و دانش‌اش نه می‌توانست و نه مدعی آن بود که همه چیز را درک و تحلیل کرده است. چنین ادعایی مغایر تفکر و روش‌شناسی‌ای بود که خودش بنیان کرده بود. (در جای دیگری به‌متد مارکس پرداخته‌ام).^{۱۶} تبدیل دید مارکسی به یک دستگاه جزمی بزرگ‌ترین ضربه را به آن وارد آورده است.

مارکس با وسواس علمی نظریه‌های خود را بر اساس تحلیل شرایط مشخص طرح می‌کرد و با تغییر شرایط در آن‌ها تجدید نظر می‌کرد.

به‌علاوه، مارکس محصول زمانه‌ی خود بود، و با درک علمی آن‌زمان گاه با قاطعیت بیش از حدی نیز نظر می‌داد. مثلاً در پیشگفتار ۱۸۵۹ می‌گوید که «... تحول مادی شرایط اقتصادی تولید ... را با دقت علوم طبیعی می‌توان تعیین کرد...» با دانشِ امروزی نه تنها علوم اجتماعی از جمله اقتصاد را نمی‌توان با علوم طبیعی که موضوع بررسی‌شان اشیا و روابط ارگانیک و مکانیکی است، مقایسه کرد - به‌عبارت دیگر نمی‌توان سطح پیچیده تر و سیال‌تر رفتار انسانی، روان‌شناختی و روابط اجتماعی را به حد سطح نظام‌های مکانیکی و نباتات و غیره تقلیل داد - بلکه علوم طبیعی نیز آن «دقت» موردنظر را نیز ندارند. به بیان دیگر امروز از «علوم دقیقه» صحبتی نیست.

نمونه‌ی دیگر مربوط به دانش مارکس از دنیای غیر اروپایی به ویژه «شرق»، از آن جمله هند، چین، عثمانی و ایران است که بیش‌تر مبتنی بر دیدگاه مسلط اورینتالیستی زمانه‌اش بود. بحث «دیسپوتیزم شرقی» در آثار مارکس از زمان نقد فلسفه‌ی حق هگل طرح شد. سال‌ها بعد در مجموعه مقالاتی که او درباره‌ی نقش امپریالیسم انگلیس در هند و چین برای نیویورک دیلی تریبیون می‌نوشت، دلیل وجودی آن‌را «شیوه‌ی تولید آسیایی» قلمداد کرد که جوامع ایستای آسیا را اساساً از اروپا متمایز می‌کرد. مارکس ضمن اشاره به غارت و نابودی صنایع و نهادهای بومی در هند، با این برداشت که هند «اگر تاریخی هم داشته باشد»، صرفاً تاریخ یورش‌های پی در پی اقوام دیگر بوده، می‌گوید «مسئله این نیست که آیا انگلستان حق دارد هند را فتح کند یا نه، بلکه سؤال این است که آیا ما ترجیح می‌دهیم هند توسط ترکها، ایرانی‌ها، یا روس‌ها فتح شود، یا انگلیسی‌ها». او به «مأموریت دوگانه»ی استعمار انگلیس اشاره می‌کند که، «...یکی تخریبی، و دیگری نوسازی - نابود سازی جامعه‌ی آسیایی، و پایه‌ریزی شالوده‌ی جامعه‌ی غربی در آسیا» بود.^{۱۷} بحث شیوه‌ی تولید آسیایی اساس بحث‌های بعدی مارکس در *گروندریسه* و *سرمایه* جلد اول و سوم قرار گرفت. مجموعه‌ی حجیم مقالات و نامه‌های او در مورد جنگ کریمه که در بالا به آن‌ها اشاره شد، نیز به‌رغم وسعت تحسین‌برانگیز مطالعات و پژوهش‌هایش، درکی اروپا-محور داشت.

از آن مهم‌تر انتظار مارکس نسبت به سقوط سریع سرمایه‌داری و وقوع انقلاب سوسیالیستی زودرس بود. در مقاطع مختلف وقوع انقلاب را محتمل می‌دید، و در دوران انقلاب‌ها و یا حرکت‌های انقلابی امید زیادی به پیروزی آن‌ها داشت. از آن نمونه‌اند، انقلاب‌های ۱۸۴۸، احتمال بحران و تکرار انقلاب (۱۸۴۹)، احتمال انقلاب بعد از بحران ۱۸۵۷، و سرانجام کمون پاریس (۱۸۷۱). مارکس اما شهادت این را داشت که نظر خود را تعدیل یا اصلاح کند. نمونه‌ی آن برخورد به انقلاب‌های ۱۸۴۸ در فرانسه و آلمان بود. انگلس نیز سال‌ها بعد

نوشت که انتظار ما از وقوع یک انقلاب سوسیالیستی در مقطع ۱۸۴۸ نادرست بود. اما برجسته‌ترین تغییر نظر در مورد کمون پاریس بود که همان‌طور که در بالا اشاره شد، در ۱۸۸۱ حتی سوسیالیستی بودن آن را رد کرد. تصورات بسیار خوش‌بینانه‌ی مارکس (و انگلس) در مورد تأثیر تحولات دوران سرمایه‌داری نیز از آن جمله بود، این که «تفاوت‌های ملی و خصومت‌های بین مردم [کشورها] به‌خاطر تکامل بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی و همسان شدن شیوه‌ی تولید و شرایط زندگی ناشی از آن، به‌شکل روزافزونی در حال از بین رفتن هستند.»^{۱۸} واضح است که سرمایه‌داران کشورهای بزرگ سرمایه‌داری برای گسترش بازار و نفوذ خود مدام در حال مقابله و جنگ بوده و هستند.

با این حال، نکته‌ی جالب توجه این که مارکس با همه‌ی باورهای انقلابی‌اش، در اوضاع و احوالی که شرایط انقلابی را آماده نمی‌دید، نه دست به تهییج انقلابی می‌زد، و نه به فشارهای تندروهایی که می‌خواستند انقلاب راه بیندازند تن می‌داد و پیوسته بر آموزش و آماده‌سازی طبقه‌ی کارگر در آن شرایط تأکید می‌کرد: از جمله می‌توان از مخالفت‌هایش با تندروهای «اتحادیه‌ی کمونیستی» (۱۸۴۹)، با طرفداران بلانکی در «انجمن همگانی انقلابیون کمونیست» (۱۸۵۰)، با تبعیدی‌های تندرو فرانسوی بعد از کودتای بناپارت (۱۸۵۱)، مقابله با طرفداران مازینی در جریان ایجاد بین‌الملل (۱۸۶۴)، با تبعیدی‌های پس از شکست کمون پاریس (۱۸۷۱)، و سرانجام با تندروهای حزب کارگر فرانسه (۱۸۸۰) نام برد. در مواردی هم برعکس، کسانی را که رادیکالیسم لازم را از خود نشان نمی‌دادند مورد انتقاد قرار میداد که مهم‌ترین آن انتقاد از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در جریان وحدت با لاسالی‌ها در گوتا (۱۸۷۵) بود.

مارکس در مواردی نیز نظر متفاوتی را از دیدگاه اصلی خود طرح می‌کرد. برای نمونه، در سرمایه جلد اول اشاره دارد که همراه با تراکم و تمرکز سرمایه، فقر، ظلم و سرکوب، و استثمار طبقه‌ی کارگر افزایش می‌یابد، و به همراه آن شورش طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ای که پیوسته از لحاظ تعداد بزرگ‌تر می‌شود، آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد، اوج می‌گیرد.^{۱۹} مهم‌ترین نمونه‌ی چنین شرایطی برای مارکس انگلستان بود که آن را «تنها کشوری می‌دانست که شرایط انقلاب را تا حد زیادی داراست»،^{۲۰} اما وی به‌جای انتظار از طبقه‌ی کارگر «ناتوان» شده‌ی انگلیس، «ضربه‌ی اصلی» به نظام سرمایه‌داری انگلیس را از «خارج» یعنی ایرلند ضروری می‌بیند. مورد دیگر برخورد به احتمال انقلاب سوسیالیستی بر پایه‌ی مالکیت اشتراکی سنتی ده روسی «میر»، بود که در مقدمه‌ی روسی مانیفست (۱۸۸۲) طرح شد. سؤال این بود که آیا ساخت اشتراکی ده روسی می‌توانست مستقیماً به شکل والاتر مالکیت اشتراکی ارتقا یابد، یا باید از همان فرایند تحول تاریخی غرب گذر کند. مارکس و انگلس اضافه می‌کنند که اگر انقلاب روس نشانی برای انقلاب اروپا شود، آن‌طور که هر دو مکمل یکدیگر

شوند، «مالکیت عمومی کنونی روسیه می‌تواند نقطه‌ی آغازی برای توسعه‌ی کمونیستی باشد.»^{۲۱} در نامه به ورا زاسولچ (۱۸۸۱)^{۲۲} هم به‌نوعی امکان چنین گذاری طرح شده بود.

از مهم‌ترین نمونه‌های تحولات نظری مارکس به مباحث مربوط به دموکراسی و نمایندگی مربوط می‌شود، که تفاوت‌های آن را از مقطع نقد فلسفه‌ی حق هگل (۱۸۴۴)، تا بحث جمهوری بورژوا دموکراتیک و مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰)، کمون پاریس و جنگ داخلی در فرانسه (۱۸۷۱)، و «برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه» (۱۸۸۰)، می‌بینیم.^{۲۳} و مثال‌های دیگر. مارکس با آن‌که در تمام عمر و تا آخر زندگی‌اش یک انقلابی (در مفهوم مارکسی و نه بلانکیستی) باقی ماند، اما در شرایط خاصی امکان گذار مسالمت‌آمیز و استفاده از مکانیسم‌های دموکراتیک را نیز طرح کرد: از جمله پس از کنگره‌ی لاهه (۱۸۷۲)، در بحث پارلمانی قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک (۱۸۷۸)، و در نامه به هایدمان (۱۸۸۰) که در نوشته‌های دیگر به آن‌ها اشاره کرده‌ام.^{۲۴}

مارکس بسیاری جنبه‌های اساسی مدل عظیم خود را ناگفته و ناتمام گذاشت، که مهم‌ترین آن‌ها مربوط به چگونگی و فرایند گذار از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود. با آن‌که تا حدی به جنبه‌های تحول در دوران پس‌سرمایه‌داری و انتقال از «فاز» پایینی به فاز بالایی کمونیسم پرداخت، مسأله‌ی بسیار پیچیده‌ی چگونگی گذار از سرمایه‌داری به جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری را چه در سطح ملی و چه جهانی نامشخص گذاشت. همین‌طور می‌توان کمبودهای دیگر در مورد طبقات اجتماعی، زنان، کار خانگی، بازتولید نیروی کار، طبیعت و محیط زیست، و بسیاری موارد دیگر را طرح کرد.

اما هیچ یک از این نکات، چیزی از اهمیت مارکس نمی‌کاهد. مارکس و دید مارکسی، مجموعه تجارب مبارزاتی که بیش از یکصد و هفتاد سال تحت تأثیر او صورت گرفته، و نوشته‌ها و پژوهش‌های وسیع فیلسوفان، اقتصاددانان، و جامعه‌شناسان مارکسیست در کشورهای مختلف جهان، بهترین وسیله‌ی شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری و یافتن راه‌های مقابله و گذر از آن‌را در اختیار ما قرار داده است. این‌که کدام مبحث طرح شده توسط مارکس در جهان امروز مصداق دارد و یا کدام ندارد، می‌تواند مورد بحث و اختلاف نظر باشد، و در واقع چنین هم است. هیچ مبحثی در پهنه‌ی دانش مارکسی نیست که در مورد آن اختلاف نظر وجود نداشته باشد؛ از تئوری ارزش گرفته، تا چگونگی گذار از سرمایه‌داری، نقش طبقه‌ی کارگر، زنان، محیط زیست، دیکتاتوری پرولتاریا، خرد کردن ماشین دولتی، و غیره، انبوه عظیمی از کتب و مقالات در دفاع یا رد این یا آن بخش از نظریه، و بر آله یا علیه این یا آن نظریه‌پرداز مارکسیست در کشورهای مختلف نوشته نشده باشد. در این میان آنچه را که با قاطعیت می‌توان از آن دفاع کرد، کلیت دید مارکسی است یعنی: ۱) متد و روش‌شناسی مارکس، ۲) تحلیل او از نظام سرمایه‌داری هم به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید و هم مرحله‌ی معینی از تحول جامعه بشری، ۳) دید عدالت‌خواهانه و درک او از رهایی بشر از استثمار، و ۴) رابطه‌ی تنگاتنگ تئوری و پراتیک،

- Communist League, Paris, London
- German Workers Association, Brussel
- International Democratic Association, Brussel
- Committee of Public Safety, Cologne
- German Workers' Union, Paris
- Rhineland Democratic Union
- Committee for the Assistance of German Political Refugees, London
- Universal Society for Revolutionary Communists, London
- (IWA) International Workingmen's Association), First International

⁹ Marx to Weydemeyer, 19, December 1849, in *Karl Marx Selected Works*, Oxford University Press, 1977.

¹⁰ Elenor Marx Aveling, Edward Aveling (eds.), *The Eastern Question*, Augustus M. Kelly Publishers, 1969

¹¹ Karl Marx, Fredrick Engels, *Selected Correspondence*, Progress Publishers, 1975, pp. 220-224.

https://www.marxists.org/archive/marx/works/1870/letters/70_04_09.htm

¹² نامه مارکس به دوملا نیو ون هویس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۶، ص ۶۵-۶۷

^{۱۳} «الینورمارکس زمانی که متوجه شد شریک زندگی اش، اولینگ که او را وارث خود نیز تعیین کرده بود، با زن دیگری ازدواج کرده، در ۱۸۹۸ در سن ۴۳ سالگی خودکشی کرد. الینور تنها عضو خانواده بود که با نابرداری خود، "فردریک دموت" که حاصل رابطه‌ی کوتاه مارکس با هلن دموت بود رابطه‌ی دوستی داشت. اولینگ با همه‌ی نقشی که در خودکشی الینور بازی کرده بود، چند ماهی بیش‌تر زنده نماند. در مراسم خاک‌سپاری اش هیچ یک از اعضاء جنبش سوسیالیستی شرکت نکردند. لورا دختر دوم مارکس به همراه پُل لافارگ شوهرش با هم تصمیم به خودکشی گرفتند. لورا ۶۶ ساله و پُل ۶۹ ساله بود، و از ترس پیری و ناتوانی در ۱۹۱۱ به زندگی خود پایان دادند. لافارگ در وصیت‌نامه اش نوشت، «با آگاهی از اینکه زمانی در آینده آرمانی که چهل و پنج سال از عمرم را وقف آن کردم، به پیروزی خواهد رسید، با شادی فراوان به استقبال مرگ می‌روم.» لنین و همسرش کروپسکایا در مراسم خاک‌سپاری آنها در پاریس شرکت کردند.

¹⁴ <https://www.ft.com/content/603b3498-2155-11e8-a895-1ba1f72c2c11>

¹⁵ Honore de Balzac, Chef-d'oeuvre, Inconnu, (Unknown Masterpiece), 1932.

<http://www.gutenberg.org/files/23060/23060-h/23060-h.htm>

^{۱۶} سعید رهنما، روش‌شناسی مارکس، و کارپایه اقتصاد سیاسی مارکسی، انتشارات پگاه، ۲۰۱۰. دو بخش این مطلب در پیوند زیر منتشر شده است:

<https://drive.google.com/file/d/1qstLqsEgAdlbUodKk980zs-78C4hyMNc>

¹⁸ Karl Marx, Fredrick Engels, *The Communist manifesto*,

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Manifesto.pdf>

^{۱۹} کارل مارکس، سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، ۱۳۸۶، ص. ۸۱۵

^{۲۰} نگاه کنید به پانویس شماره ۱۰.

²¹ [https://www.marxists.org/archive/marx/works/1848/communist-manifesto/preface.htm#preface-](https://www.marxists.org/archive/marx/works/1848/communist-manifesto/preface.htm#preface-1882)

[پیشگفتار 1882](#)

مارکس و انگلس به ترجمه روسی مانیفست کمونیست، ۱۸۸۲،

^{۲۲} نامه به ورا زاسولیک،

<http://hiaw.org/defcon6/works/1881/03/zasulich1.html>

^{۲۳} سعید رهنما، [جنگال دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی](#)، [نقد اقتصاد سیاسی](#)،

^{۲۴} از جمله همان ماخذ شماره ۱۹